

خاطرات باورنکردنی یک حاج آقا !

خاطرات باورنکردنی یک حاج آقا !



Photo : Mahdi Marizad

FARS NEWS AGENCY

یک
تردید داشتم این پیشنهاد را قبول کنم یا نه؟! تجربه جدیدی بود!
به هر شکلی بود بعد تلفن های زیاد مسئول محترم مربوطه با
تردید قبول کردم!
هفته ایی ۳ ساعت باید زندان دستگرد اصفهان به یکی از بندها برای
مشاوره می رفتم.
روز اول بود، تا به حال توفیق زندان رفتن نصیبم نشده بود!...
انشاءالله خدا زندان را قسمت همه آرزومندان کند. مخصوصا قسمت شما
که داری این پست رامی خوانی (تا تو باشی دیگه این همه منتظر
خاطرات حاج آقا نشوی)
در اصلی زندان که باز می شود و وارد می شوی مفهوم قفس را درک می
کنی درها یکی یکی بازوبسته می شد و من بیشتر دچار استرس وگاهی
تردید می گشتم.
وارد بند که شدم یکی بلند صدا زد: از جلو نظام!

از قبل زندانی ها را در راهرو بند منظم کرده بودند تا مثلاً جلو حاج آقا احترام بگذارند ما را تحویل بگیرید. (بقول برو بچ برای من نوشابه باز کنند) یکی کفشها من را می گرفت و یکی عرض ادبی می کرد و یکی مظلوم نمایی! (نمی دونید چقدر کلاس برایمان گذاشتند البته همه شانس دارند من هم شانس دارم. هیچ کس تحویل نمی گیرد وقتی هم کسی می خواهد تحویل بگیرد زندانی ها تحویل می گیرند! به قول یکی از دانشجو هادر دانشگاه به من می گفت حاج آقا چرا هر چی خلافتکارو کج و کوله است با شما رفیق می شود!)

به این فکر کردم که من برای مشاوره اومدم. غلومیش اینکه من برای رفاقت اومدم نه برای کلاس گذاشتن!

پشت میکروفن که رفتم بدون مقدمه موتور خودم را گذاشتم پایین و گفتم:

«بنیدرفقا من نه قاضی هستم نه دادستان که بتوانم پدر کسی را در بیارم یا کار کسی درست کنم اصلاً خیالتان را راحت کنم هر کسی دلش پر است بعد از جلسه بیاد هر چی دلش می خواد متلک به من آخوند بگه!»

جلسه تمام شد مسئول بند گوشه ایی دور از من با چند نفر صحبت می کرد. چند نفر از زندانی ها دور من جمع شده بودند که یک زندانی که خیلی درشت اندام بود بقیه و کنار زد و جلو آمد و گفت: «حاج آقا من دلم از شما آخوند ها خیلی پر است می شه چند حرف آبدار بهت بزنم جیگرم حال بیاد!؟»
گفتم: «بگو!»

بدون تعارف گفت: «.....» سانسورش کردم یاد نگیرد. فقط همین بهتون بگم هرچه از دهنش درآمد به من گفت! و من هم هاج و واج داشتم نگاه می کردم!

بعد از این که خوب حرفهای زشتش را به من زد یک نفس عمیق کشید و گفت: «آخی راحت شدما! دستت درد نکند حاج آقا یک نفس راحت کشیدم»
از آن روز به بعد این آقا شد رفیق جون جونی و محافظ حاج آقا!
تصور کنید مثل کسانی که یک محافظ گردن کلفت همیشان دارند، این آقا همراه من تو زندان می گشت اگر کسی به من چپ نگاه می کرد گردنش می شکست!!

دو

برخورد با راننده ای که موسیقی ناجور گذاشته بود
از روزهایی بود که تاکسی خیلی سخت پیدا می شد، من هم ماشین نیاورده بودم.

سوار یکی از این سواری شخصی ها شدم. از خوشتیپی راننده برایتان بگویم. موهای فر و بلند و کت روی دوش سیبیل تا بنا گوش، فقط کم بود تا هیکل آرنولدی او ببرد عقل و هوش!
اقای راننده هم هنوز حرکت نکرده برای خوشی دل خودش یا ناخوشی دل

من یک نوار ترانه زن از نوع انگلیسی پخش کرد.
در همین لحظه تصمیم به نهی از منکر این آقای راننده گرفتم. چند
فرضیه نهی از منکر در ذهنم آمد
اول روش با قدرت و عزت نفس بود به این شکل مثلا:
اقا نوار را خاموش کن وگرنه:

۱- حسابت را می رسم
از قدرت بدنی راننده همین بس که: اگر یک مشت نیمه ابدار به من می
زد انچنان ضربه مغزی می شدم که جان به جان افرین تسلیم می کردم.

۲- از تاکسی پیدا می شوم
خوب پیاده شو چه بهتر

دوم روش های بدون عزت نفس
۱- اقا خواهش می کنم نوار را خاموش کن

اگه خاموش نکنم چیکار می کنی خیلی خوش بینانه باید تا دو ساعت به
فلسفه موسیقی، موسیقی لهو و لهب، موسیقی های خوب و هزار قال و
قیل دیگر برای او می پرداختیم تازه آخرش به من می گفت لیلی زن
است یا مرد.

اما روش من:
یک شکلات کوچولو را وسط دویست تومانی گذاشتم و کرایه را به او
دادم! و هیچ حرفی نزد.

تا شکلات را دید، اول تعجب کرد چون مناسبتی نداشت! بعد از چند
ثانیه مکث در میان صدای بلند ترانه خوان زن گفت: «ای ول حاج اقا!
دستت درد نکنه!»

خواهش می کنم من تمام نشده بود که شکلات در دهان آقای راننده
مزمزه شد هنوز ۱۰ ثانیه نشده بود که دیدم صدای ضبط قطع شد. نوار
را بیرون آورد و در بین نوارهایش حسابی گشت و یک نوار دیگر
گذاشت.

من هم خوشحال که تیر به هدف خورد منتظر شنیدن صدای افتخاری یا ...
بودم که صدای روضه و مناجات شب اول قبر از ضبط ماشین بلند شد.
من هم پیش خودم گفتم: حالا باید یک نقشه بکشم نوار روضه بی وقتش
را خاموش کنه!

سه

همینطور که حرف می زدم گاهی قطرات اشکی را می دیدم که بر صورت
های تیغ کشیده شده آنها سرسره بازی می کرد. انگار من داشتم از
گمشده ای برای آنها صحبت می کردم که سالها بود در پی یافتن او
زجر کشیده اند.

وارد مسجد که شدیم من کفشهایم را از پا در آوردم به دنبال من بچه
های دیگر هم همین کار را کردند. دعای فرج که شروع شد که امان آدم
بریده می شد.

بعضی از همین افراد که خیلی وقتها به آنها برجسب ضد دین می زنیم

آنچنان با سوز دعا می خواندند که آدم نمی توانست تحمل کند. بعضی ها هم که اصلا بلد نبودند دعا فرج بخوانند، فقط گریه می کردند ۸۰ درصد افراد با اینکه اصفهان تا قم خیلی نزدیک است. ولی اولین بارشان بود به جمکران می آمدند. اصلا تا به حال تصویری هم از جمکران نداشتند.

من آخر از همه داشتم پشت سر بچه ها می آمدم که او سراغم آمد. یکی از پسرهای شیطون گروه بود. از بچه زرنگ ها دانشگاه، شاید بشود گفت یکی از افتخارات دانشکده بود. با قیافه ای عجیب و غریب آنچنان گریه می کرد که توجه هر رهگذری را به خود جلب می کرد. از من تقاضا کرد با بچه نروم و بمانم حرف مهمی با من دارد! می خواست شروع به صحبت کند اما گریه به امان نمی داد. کم کم آرامش کردم شروع به حرف زدن کرد:

«حاج آقا راستش بخواهید من چند بار تا پشت در و نزدیک این مسجد آمده بودم ولی داخل نیامدم آخه پیش خودم می گفتم من کجا اینجا کجا؟!»

اما حاج آقا می دانید الان برای چی آمدم؟ راستش بخواهید چند مدت پیش وسطهای ماه رمضان گناه وحشتناکی کردم شب میلاد امام حسن بود بعد از آن گناه از خودم متنفر شدم کلافه شدم. اصلا آرامش نداشتم پیش خودم گفتم من دیگر آدم نمی شوم.

آدمم بخواهم یادم افتاد امشب شب تولد امام حسن (ع) است یک نگاهی به آسمان کردم گفتم: امام حسن من که روزه نگرفتم تازه این گناه هم کردم اگر من دیگر بدرد شما نمی خورم همین امشب تکلیفم را مشخص کنید اگر هم می خواهید باز راهم دهید همین امشب جواب مثبت دهید حسابی از دست خودم گریه ام گرفته بود. با حالتی که شاید هیچ چیزی جز سیاهی گناه در وجود من نبود بخواب رفتم. یک وقت در عالم خواب ندا دادند امام حسن مجتبی (ع) دارند تشریف می آورند من خودم را جمع و جور کردم آقا پیش من آمد لبخندی زد و گفت: قبوله. در حالی که بلند بلند گریه می کرد: ادامه داد:

«حاج آقا به خدا آدم شدم! بخدا ادم می شوم! فقط به من بگویید قبوله یعنی چی؟ یعنی من را هنوز دوست دارند. من را هنوز جزء ادم ها حساب می کنند.»

من چه داشتم در برابر محبت امام حسن (ع) نسبت به آن جوان بگویم؟ جز اینکه گریه کنم و دیگر از اشک ریختن جلو او خجالت نکشم. دیگر نمی توانستم او را آرام کنم. چون دوايي جز اشک برایش نمی یافتم. یا امام حسن مجتبی به من گناهکار هم عنایتی کنید شما که امام محبتی!

یک شب یکی از جوانهای تریپ خفن آمد و آهسته گفت: «حاج آقا، به من میگن اگه با این تیپ و قیافه بری مسجد نمازت باطله، آره حاج آقا؟» گفتم: اون کسی که اینو بهت گفته برو بهش بگو حاج آقا سلام رسوند گفت نماز خودت باطله، نمازت درست درسته، فقط موقع سجده حواست باشه پیشونیات روی مهر قرار بگیره نه موهات. خوشحال شد.

چهار

سفر آن سال مسجد جمکران سفر عجیبی بود!

این بار نوبت سفر پسرهای دانشگاه ما بود! اما عجب بچه های گلی! بقول خودشان تمام بچه خلاف دانشگاه جمع شده بودند در یک اتوبوس! اصلا این سفر قرار بود شمال باشد اما پس از تلاشهای زیاد تبدیل به جمکران شد!

یکی از طلبه ها که کمتر با محیط دانشگاهی ارتباط داشت و خیلی علاقه داشت در این محیط فعالیت فرهنگی کند را همراه خودم به این سفر بردم.

هنوز درست و حسابی از شهر خارج نشده بودیم که از صدای دست زدن، صوت زدن تا صدای جیغ و فریاد های عجیب و غریب شروع شد. صندلی کنار من هم طبق معمول خالی بود برای کسانی که مشاوره می خواستند من که از اول سفر بصورت نوبتی با بچه های از ۱۵ دقیقه گرفته تا ۱ ساعت درد دل داشتم برای اینکه بچه های از اتوبوس و سفر خسته نشوند حساسیتی نسبت به شادی بچه ها نشان نمی دادم.

اما از رفیق طلبه ای که تا به حال با بچه های دانشجو انس نداشت بگویم. بیچاره آنچنان وحشت زده شده بود که آمد پیش من و گفت: «فلانی مگر حواست نیست دست می زنند و شعر می خوانند!؟»

گفتم:

«خوب»

گفت:

«همین! بابا جان برای ما زشت است اتوبوسی که آخوند سوار شده این کارها را می کنند. اصلا این ها قیافه هایشان به جمکران نمی خورد اکثرا برای مسخره بازی آمدند! برای من و تو زشت نیست؟»

گفتم:

«من و تو! پس ناراحت گناه و خدا و رضایت خدا نیستی، ناراحت شخصیت خودمان هستی؟ می ترسی ما ضایع بشویم؟»

گفت:

«آخه!»

گفتم:

«بابا جان! نه دست زدن جرم است، نه جیغ زدن، نه صوت زدن و نه خندیدن اگر شعر بی موردی خواندند من تذکر می دهم مطمئن باش بچه ها خودشان می دانند تا چه حد مجاز است اگر هم ناراحت شخصیت من و خودت هستی بگذار یک بار هم شخصیت ما زیر پای اینها له شود بخاطر

خدا!»

بنده خدا همینجور هاج و واج به من نگاه می کرد نمی دانست چکار کند! شاید هم دلش می خواست خودش را از پنجره پرتاب کند بیرون! یک خصوصیات جالبی که دانشجویان دارند وقتی به آنها احترام می گذاری خودشان حد و حدود ها را رعایت می کنند لذا نزدیک جمکران که رسیدیم من بلند شدم و برای بچه شروع به صحبت کردم از محبت آقا امام زمان و بزرگواری او می گفتم. این طلبه که نگاهش به بچه های ساکت که به من خیره شده بودند می افتاد از تعجب نمی دانست چیکار کند شاید پیش خودش می گفت:

«یعنی این ها همان بچه های یک ساعت پیش هستند.»

منبع: <http://wiki-salehin.blogfa.com>